

واسیلی یان

چنگیز خان

ترجمه از: محمد پورهرمزان

- چنگیز خان
- نوشته: واسیلی یان
- ترجمه: محمد پورهرمزان
- چاپ اول: انتشارات حزب توده ایران
- انتشارات چاوشان نوزایی کبیر
- امرداد ۱۳۸۸
- آدرس:

<http://chawoshan.mihanblog.com>

پیشگفتار

بیش از نیم قرن پیش واسیلی یان (یانچه و تسکی)^۱ روزنامه نگار جوان، مورخ و متخصص زبانهای شرقی برای سیاحت به کویر لوت رهسپار شد. وفور ویرانه‌های شهرها و قصبات حاشیه‌ی کویر، مؤلف آینده‌ی رمانهای تاریخی را متحیر ساخت. هیچ انسانی در آنها ساکن نبود. در طول راه بندرت سیاه چادرهایی بسان خفاشهای بال گسترده بچشم می‌خورد ...

در شامگاه یکی از روزها هنگام اطراق، چوپان سپیدمویی علل وفور این ویرانه‌ها را به سیاح چنین توضیح داد:

- فرنگی، خیال نکن سرزمین ما همیشه چنین خاموش و غم‌انگیز بوده است. اینجا در گذشته آباد و پرجمعیت بود. ولی استیلاگران آزمند بارها از این سامان گذشته و آنرا بخون شبانان و برزگران سلیم رنگین ساخته‌اند. زمین غرقه بخون از دهشت و ماتم، روی در هم کشید و خشکید و اشک چشم بیوه زنان و کودکان یتیم آنرا به شوره زار بدل کرد... این وادی در ازمنه‌ی باستان عرصه‌ی انواع تاخت و تازها بوده است: سپاهیان اسکندر کبیر، جیش اعراب، لشکرهای چنگیز «جهانگشای» سپاهیان تیمور لنگ و جنگجویان نادرشاه افشار هر یک در عهد خود بر این سرزمین تاختند ... اینجا شاهراه بزرگی بود ... شاهراه اشک و ماتم بود ...

بدیهی است که سخنان اندوهبار چوپان پیر هیچ نکته تازه‌ای بر مخاطب او مکشوف نساخت. واسیلی یان خود مورخ بود و در تالارهای کتابخانه‌ی عمومی پطربرگ و موزه‌ی بریتانیا در لندن آثار عدیده‌ی مورخین را درباره‌ی فنای اسف‌انگیز تمدنهای قدیمی بدست استیلاگران اجنبی مطالعه کرده بود. ولی میان خواندن شرح این رویدادها و بچشم خود دیدن عواقب ویرانیهای موحشی که قرن‌ها پیش صورت گرفته بود، تفاوت از زمین تا آسمان بود. مناظر حاشیه‌ی کویر لوت بر زمینه‌ی آماده‌ی نقش بست.

نویسنده از اوان جوانی به مطالعات تاریخی علاقمند شد. پدرش که متخصص برجسته‌ی زبانهای یونانی و لاتین و مترجم بسیاری از آثار مؤلفین یونانی بود، تأثیر خود را در پسر باقی گذاشت. یان از آن دوران چنین یاد می‌کند: «پدرم غالباً داستانهایی از گذشته‌ی دور برای من حکایت می‌کرد و به نقل داستان قهرمانان «ایلیاد» و سفرهای اودیسه علاقه‌ی خاصی داشت». واسیلی یان در کودکی مجذوب آثار استیونس^۲ بود. در سیزده سالگی یکبار خود را در یک کشتی بادبانی پنهان کرد تا با آن به برزیل برود... مسافرت سر نگرفت؛ ولی عشق به سیاحت‌های دور برای تمام دوران عمر در او باقی ماند.

1 . Василий Ян (Янчевецкий) - Wassili Jan (Jantschewetski)

۲. روبرت استیونس (۱۸۵۰-۱۸۹۴)، نویسنده‌ی انگلیسی، مؤلف رمانهای ماجراجویی و تاریخی. (مترجم).

واسیلی‌یان در سال ۱۸۹۸ پس از پایان دانشگاه سن پترزبورگ کوله‌باری بدوش انداخت و در روسیه به سیاحت پرداخت. پس از دو سال سیاحت بعنوان خبرنگار روزنامه به انگلستان رفت و تمام بخش جنوبی آن کشور را با دوچرخه پیمود.

زبان‌شناس جوان با استعداد پس از بازگشت به روسیه در یکی از شهرهای کوچک آسیای میانه ساکن شد و با شغل بازرسی چاه‌های آب بکار پرداخت. در سالهای ۱۹۰۱ اسبی خرید و سواره از صحرای قره‌قوم گذشت و از شهرهای خیه و بخارا دیدن کرد. سپس عازم ایران شد و از طریق سیستان و بلوچستان به مرزهای هندوستان (پاکستان کنونی) رسید ... ظاهراً در یکی از همین نقاط بود که با چوپان کویر لوت که از سرنوشت غم‌انگیز وطن خویش با او سخن گفت، ملاقات کرد. آنجا نخستین بار به فکر نوشتن کتابی درباره‌ی سایه‌های مهیب دوران گذشته افتاد، ولی این فکر سالها بعد یعنی پس از انقلاب اکتبر تحقق پذیرفت.

واسیلی‌یان در سالهای ۱۹۰۵-۱۹۱۷ بعنوان مخبر روسی مشهور خبرگزاریهای گوناگون بارها به آسیای میانه، منچوری، کشورهای بالکان، مصر، ترکیه و غیره سفر کرد. او کمی پس از انقلاب اکتبر، در سالهای ۱۹۱۸ به روسیه بازگشت. جمهوری جوان در تمام رشته‌ها به افراد بافرهنگ نیاز فراوان داشت و یان از هیچ کاری روی بر نمی‌تافت: دبیر دبیرستان، رداکتور روزنامه‌ها و مجلات، اقتصاددان، نمایشنامه‌نویس و کارگردان تئاتر انقلابی جدید. واسیلی‌یان در هر یک از این مشاغل نهایت کوشش خود را بکار می‌برد.

در سالهای ۱۹۲۳ واسیلی‌یان به مسکو آمد و به کار خلاق تألیف رمانهای تاریخی پرداخت. رمانهای «کشتی فینیقی»، «اسپارتاک»، «روبرت فولتون»، «آهنگران اورال» و «آتش تپه‌ها» یکی پس از دیگری انتشار یافت.

یان در سال ۱۹۳۹ تألیف رمان «چنگیزخان» را که نخستین کتاب از رمانهای ثلاثه اوست، به پایان رساند. در سال ۱۹۴۱ رمان «باتو» و در سال ۱۹۵۴ رمان «بسوی آخرین قلم» که بخش نهائی رمانهای سه‌گانه است، از چاپ خارج شد. این سه رمان تاریخی که به استیلاگران مغول اختصاص دارد، هم از نظر حجم و هم از نظر اهمیت ادبی، مهمترین اثر نویسنده است.

سیمای چنگیزخان، «اهریمن خون‌آشام» دوران گذشته از دیرباز، ذهن نویسنده را بخود مشغول می‌داشت. یان در یکی از مقالات خود که به شرح زندگی او اختصاص داشت، راز تألیف این کتاب را چنین توضیح می‌دهد: «چرا من از میان استیلاگران بزرگ آسیا بویژه چنگیزخان را برگزیدم و سیمای او را چگونه و بر چه اساسی مجسم ساختم؟»

سبب آن یک تصادف بود: شبی در خواب دیدم که چنگیزخان جلوی در یورت خود نشسته است. این یورت از خیمه‌های معمولی صحرائشینان توانگر بود که قالی‌های رنگین، آنرا زینت می‌داد. چنگیزخان روی پاشنه‌ی پای چپ نشسته بود و زانوی راست را در بغل داشت. او مرا به نشستن در کنار خود خواند و صحبت ما گل انداخت. ناگاه به من گفت:

- بیا با هم کشتی بگیریم.

من گفتم:

- آخر تو از من زورمندتری؟

در جوابم گفتم:

- باشد، آزمایش می‌کنیم.

ما به آیین روسی دوال کمر هم را گرفتیم و در حالیکه به نوبت پاها را جابجا می‌کردیم به کشتی پرداختیم. ناگهان من احساس کردم که او با بازوی نیرومند خود پشت مرا در هم می‌فشارد و کم مانده است که تیره ی پشتم را خورد کند. در عالم خواب با خود می‌گفتم: «چاره چیست؟ چگونه خود را برهانم؟ هم اکنون مرگ و ظلمت فرا می‌رسد». ولی فکر خوبی بخاطرم رسید و با خود گفتم: «من الان به او نیرنگ می‌زنم. آخر اینها همه در عالم خواب است و من باید هر چه زودتر بیدار شوم». آنگاه تلاش کردم و از خواب بیدار شدم. از آن هنگام تصور زنده‌ای از چنگیزخان بدست آوردم و بر آن شدم تا در بیداری با او دست و پنجه نرم کنم و بدین منظور با نهایت دقت به مطالعه ی منابع و مدارک تاریخی دوران او پرداختم.»

ذکر تمام منابع و مآخذی که مؤلف برای نگارش رمان «چنگیزخان» بررسی کرده، از حوصله ی این مقال خارج است. از آن جمله‌اند: تألیفات مورخین مغول، چینی، ایرانی و عرب نظیر «جامع التواریخ» رشیدالدین فضل‌الله، «تاریخ جهانگشای» عطاملک جوینی، «تاریخ حبیب السیر» غیاث الدین خواندمیر، «سیره ی جلال الدین منکبرنی» تألیف محمدبن احمد نسوی منشی جلال الدین، «طبقات ناصری» تألیف ابوعمر عثمان منهج الدین سراج جوزجانی، «کتاب کامل التواریخ» عزالدین علی بن محمد ابن الاثیر و غیره؛ تألیفات محققین و دانشمندان روسی نظیر بارتولد، برزین، ولادیمیر تسف؛ و انبوه دیگری از آثار مؤلفین شرقی، روسی و اروپایی. ولی کتاب یان بهیچوجه بازگفت و تکرار منابع تاریخی نیست، بلکه ترکیب بدیعی است از پژوهشهای تاریخی، و ذوق و قریحه‌ی ادبی.

اندیشه ی اساسی رمان را خود مؤلف چنین بیان می‌دارد: «چنگیزخان یک انگیزه‌ی اساسی معیوب و یک آرزوی ناپاک داشت که او را به جنگ و لشکرکشی سوق می‌داد: او می‌خواست سراسری گیتی را با ددمنشی مسخر خود سازد و جامعه‌ی بشری را با سفاکی و بدون ذره‌ای رحم تباه کند. او دعوی داشت که می‌خواهد همه جا نظم برقرار کند. اما چه نظمی؟ نیک کرداری، عشق، حقیقت والا؟ نه! او خود می‌گفت: «من می‌خواهم همه جا خاموشی گورستان برقرار سازم و شهرها را از صفحه ی گیتی براندازم تا کران تا کران دشت‌های پرعلف پدید آید، اسبان مغول با فراغ بال در آنها چرا کنند، خیمه‌های خاموش و آرام بر پا گردد و زنان مغول در آنها کودکان چاق و شاداب را با پستانهای پرشیر خود بپرورانند... این اندیشه که چنگیزخان با سفاکی در تحقق آن تلاش می‌ورزید «محکوم به شکست محتوم بود زیرا با آرمانهای والای جامعه ی انسانی منافات داشت.»

یان کار تألیف رمان خود را زمانی آغاز کرد که سایه‌ی سیاه استیلاگر جدید یعنی فاشیسم آلمان بر فراز اروپا گسترده بود. اندیشه‌های نویسنده درباره‌ی آینده‌ی جهان، اروپا و آینده‌ی میهنش در سراسر رمان‌های سه گانه‌ی او جلوه‌گر است.

بیهوده نیست که مؤلف، رمان خود را با سخنان واقع‌نویس خردمندی که وطنش یعنی خوارزم آباد و پر نعمت - پایمال سُم ستوران استیلاگران شده بود، به پایان می‌رساند و می‌نویسد: «اگر تمام خوارزمیان عزم جزم می‌کردند و یکدل و جان، تیغ خشم از نیام بر می‌کشیدند و بی‌دریغ از جان بر دشمنان وطن می‌تاختند، مغولان پرکبریا و فرمانروای ریش قرمزشان، شش ماه هم در خوارزم تاب نمی‌آوردند و برای ابد به صحراهای دوردست خویش می‌گریختند ... مغولان بیش از آنکه به نیروی شمشیر خویش غالب آیند، به سبب نفاق، تسلیم‌پذیری و رعب دشمنان خویش، به پیروزی میرسیدند...». این سخنان حکم بی‌چون و چرای تاریخ را، دال بر محکومیت مدعیان مجدد سیطره بر جهان نیز که می‌کوشیدند «نظم» زور و راهزنی در اروپا برقرار سازند - اعلام می‌داشت.

نویسنده توانست پیروزی هم‌میهنان خویش را بر دشمنان ببیند. او در سال ۱۹۵۴، در هفتاد و نهمین سنین حیات دیده از جهان فرو بست و پیش از مرگ آخرین صفحات بخش نهائی رمان‌های سه گانه‌ی خویش یعنی رمان «بسوی آخرین قلم» را به پایان رسانده بود.

این سه رمان واسیلی‌یان که به «هجوم مغولان» اختصاص دارد و تألیف آن، قریب بیست سال کار سرسخت از نویسنده گرفت، صحنه‌های زنده و مهیبه‌ی از یکی از ادوار پرفاجعه‌ی تاریخ روس تصویر می‌کند. رویدادهای مربوط به روسیه که مبحث اساسی رمان‌های سه گانه است در رمان «چنگیزخان»، مرحله‌ی آغاز خود را میگذارند. در آن تنها یک رویداد که پیکار تاریخی کنار رود کالکاست به تصادم میان کوچ نشینان مغول و سپاهیان کیف روس اختصاص دارد.

در دو رمان دیگر مبحث رویدادهای روس گسترش می‌پذیرد. واسیلی‌یان ضمن تشریح چگونگی هجوم باتو که سپاهیان‌ش به دریای آدریاتیک دست یافتند، اهمیت عظیم پیکار دلیرانه‌ی خلق روس را که در سال ۱۳۸۰ میلادی به پیروزی تاریخی در دشت کولیکوو^۱ انجامید، نمودار می‌سازد. رمان‌های سه گانه در مجموع خود، تجسم هنری درخشانی است از سخنان آلکساندر پوشکین شاعر کبیر روس که مؤلف آنرا در سرلوحه‌ی بخش نهائی رمان‌های خود نقل کرده است: «تاریخ، انجام رسالت والایی را به روسیه محول کرده بود ... دشتهای بیکران آن نیروی مغولان را فرو بلعیدند و آنان را از ادامه‌ی هجوم و رسیدن به انتهای اروپا بازداشتند. وحشیان جرأت نکردند روسیه‌ی اسیر را پشت سر خود باقی گذارند و ناچار به صحراهای خویش در خاور بازگشتند. تمدن و فرهنگی که در حال پیدایش بود به نیروی روسیه‌ی زجرکشیده و سراپا مجروح، نجات یافت...»

۱. Куликово (Koulikowo). - دشت کولیکوو در استان تولا در مرز جنوبی استان مسکو واقع است. (مترجم)

رمانهای تاریخی واسیلی یان علاقه ی فراوان خوانندگان شوروی و کشورهای دیگر را به خود جلب کرد. «چنگیزخان» به دریافت جایزه ی دولتی اتحاد شوروی نائل آمد و به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شد و بارها تجدید چاپ گردید، از آنجمله در انگلستان، فرانسه، فنلاند، آرژانتین، ایالات متحده آمریکا و کشورهای دیگر. در سال ۱۹۶۵ مجله ی «مسائل ادبیات» چاپ مسکو درباره ی کتاب «چنگیزخان» نوشت: «این کتاب بدون ایجاد شیفتگی کاذب به زور و اقتدار و بدون هیچگونه گذشت در قبال کژیها و ناراستیها، حق تعلق به ادبیات کلاسیک شوروی را بدست آورده است.»

واسیلیان

چنگیز خان

سلام بر خواننده!

«شهباز بی‌یال در عرصه‌ی آسمان ناتوان و مرد بی‌سمنند در پهنه‌ی زمین، زبون است. هر پیشامدی را سبب و علتی است. سر رسن انتهای آنرا بدنبال می‌آورد.

هم به چنبر گذار خواهد بود

این رسن را اگر چه هست دراز

راه راست، آواره را از میان وادی‌های عالم به سرمنزل مقصود می‌رساند و کجروی و اهمال، به شوره‌زار مرگ می‌کشاند.

اگر پیشآمد روزگار، آدمی را با رخدادهای شگفتی چون فوران کوه آتشفشان آبادی برانداز، یا عصیان خلق ستم‌دیده بر فرمانروای زورمند، و یا هجوم قومی بی‌نام و نشان و عنان گسیخته بر سرزمین وطنش روبرو کرده باشد بر اوست که دیده‌ها را بر صفحه‌ی کاغذ آرد و اگر این هنر را نیاموخته باشد که دانه‌های سخن را با نوک خامه به سلک داستان کشد، بر اوست که خاطرات خویش را بر دبیری دانا فرو خواند تا او گفته‌هایش را در دفتری ثبت کند.

و اما آنکس که سیل حوادث شگرف را از سر گذرانده و در بیان آنها خاموش مانده است، به ممسکی ماند که جواهر و نفائس گرانبها را در پلاسی می‌پیچد و در بیابان دفن می‌کند، حتی زمانی هم که دست سرد مرگ را بر سر خود احساس می‌کند.

با این همه، آنگاه که من قلم نیین را تراشیدم و به مرکب آغشتم، دودل شدم و بخود گفتم آیا مرا آن مایه‌ی سخن و نیرو هست که ترجمان راستین احوال و اعمال جبار قهاری چون چنگیزخان هستی برانداز ملت‌ها و بیدادگری‌های سپاهیان خونریزش باشم؟ ... چه هولناک بود هجوم این وحشیان صحراهای شمالی در آن روزگاران که فرمانروای سرخ ریششان پیشاپیش سپاه اسب می‌راند و از پی او، جنگاوران خشمگین بر پشت اسبان پرتوان بر عرصه‌ی جلگه‌های آرام ماوراءالنهر و خوارزم می‌تاختند و هزاران جسد پاره پاره در راهها بر جای می‌گذاشتند. هر لحظه دهشت تازه در پی داشت و همه از هم می‌پرسیدند: «آیا این آسمان پوشیده از دود آبادیهای به آتش کشیده، بار دیگر نقاب از رخسار قیرگون خواهد کشید یا پایان عالم فرا رسیده است؟ ...»

بسیار کسان مرا بر می‌انگیختند که دیده‌ها و شنیده‌های خود را در وصف چنگیزخان و هجوم مغولان به رشته‌ی تحریر در آورم. من دیری در تردید بودم ... سرانجام به این نتیجه رسیدم که خاموش ماندنم

هیچ سودی ندارد. پس بر آن شدم تا به توصیف بلای خانمانسوزی پردازم که بر سر تمام عالمیان و بویژه بر سر کوشندگان سلیم کشتزارهای تو، خوارزم زجر کشیده!، فرود آمد و نظیر آنرا نه به روز و نه به شب، کس در جهان ندیده است...

در اینجا زبان در می‌کشم تا بیش از اندازه به پیش‌نتازم. پیران تصدیق خواهند کرد که هر آنچه در اینجا نوشته‌ام عین حقیقت است.

خواننده سخت کوش و شکیبا، فرجام نیکِ کارِ آغازشده را خواهد دید و جوینده ی دانش، آنرا خواهد یافت...»

کتاب اوّل



در خوارزم بزرگ، آرامش برقرار است

بخش اول
در خرقه‌ی درویش

شهباز زرین

بهاری نارس بود که طوفان برف دیررس بر ریگزارهای بیجان صحرای کبیر قره‌قوم تاختن گرفت. باد بوته‌های کج و معوجی را که تک و توک از زیر شن‌ها سرکشیده بودند به سختی میلرزانید. تکه‌های سفید برف در هوا چرخ می‌خوردند. قطاری از ده شتر جلوی کلبه ی گلینی که بام گنبدین داشت نامرتب در هم پیچیده بود. پس کاروانیان کجا هستند؟ چرا ساربان‌ها بارهای سنگین را از پشت شترها برداشته، روی زمین ردیف نکرده‌اند؟

شتران کله‌های پشمالوی برف گرفته‌ی خود را بلند می‌کردند و آوازی حزین سر می‌دادند که با زوزه ی باد در می‌آمیخت. از دور آوای زنگ به گوش رسید ... شترها سرها را بسوی زنگ برگرداندند. الاغ سیاهی نمودار شد. مردی با ریش انبوه و خرقه‌ی بلند و کلاه دراز صوفیان که دستار سفید حاجیان از مکه بازگشته، بر گرد آن پیچیده بود، دم الاغ را بدست داشت و پیش می‌آمد.

- هین، هین! چند گام دیگر هم برو تا جیره ی کاهت را بگیری. اوهو، بکر! یار وفادار من، بین به چه کسانی بر خوردیم! جایی که شترها ایستاده‌اند، صاحبانشان به استراحت مشغولند و خادمان آتش افروخته‌اند. خوب، مگر وقتی ده نفر دور آتش جمع باشند، برای نفر یازدهم چند مشت برنج یافت نمی‌شود؟ آهای، اینجا کیست؟ مسلمین، جواب بدهید!

جوابی نیامد. از زنگ ترک خورده‌ی گردن شتر پیشاهنگ، صدای خفه‌ای برخاست. مسافر برف گرفته، الاغ خود را هی کرد و بنای کلبه را که دیوار گلین کوتاهی داشت آهسته دور زد. درِ مثبت کاری شده ی کلبه از بیرون با دیرکی محکم شده بود. پشت کلبه در محوطه‌ای محصور به تپه‌های شن، چند رده گور خموش دیده می‌شد که روی آنها را بدقت با ریگهای سفید و سیاه پوشانده بودند. مسافر در حالیکه الاغ را زیر سایبان نئین می‌بست زمزمه کنان می‌گفت: درویش حاجی رحیم بغدادی به شما ساکنان این وادی خاموش درود می‌گوید. پس نگهبان این جمع خاموش کجاست؟ شاید در کلبه است؟

درویش تکه نانی در توبره‌ای رنگین، خورد کرد و بر سر الاغ آویخت و گفت:
- این آخرین بازمانده‌ی خوراک را به تو یار وفادار می‌دهم. تو به آن بیشتر احتیاج داری. اگر امشب از سرما خشک نشویم، فردا تو مرا به منزل دیگر خواهی رساند. من به یاد گرمای سوزان روزهایی که در سایه‌ی نخل‌های سرزمین پر برکت عربستان گذرانده‌ایم، گرم خواهم شد.
حاجی رحیم دیرک جلوی در کلبه را برداشت و در را گشود. در وسط صحن کلبه، در حفره‌ای که معمولاً خرمن آتش در آن افروخته است، روی زغال‌های سوخته را خاکستر گرفته بود. طاق گنبدین کلبه به روزنی برای خروج دود منتهی می‌شد. کنار دیوار چهار مرد روی زمین چمپاته زده بودند.

درویش بانگ بر آورد: - السلام علیکم! نعمت و عافیت بر شما ارزانی باد! - از هیچ کس جوابی
برنخواست. حاجی رحیم گامی به پیش برداشت ولی از مشاهده‌ی بی‌جنبشی، خاموشی و رنگ پریدگی
نشستگان به سرعت واپس رفت و از در بیرون لغزید.

- حاجی رحیم، تو نباید از بخت خود گله‌مند باشی. چهار مرده منتظرند که کسی آنها را کفن و دفن
کند. اگرچه کیسه‌ی تو تهی و شکمت گرسنه است ولی هنوز نیرو داری و می‌توانی به سیر خود در راههای
بی‌پایان عالم ادامه دهی... اینجا یک کاروان ساربان گم کرده است. اگر من می‌خواستم می‌توانستم این
شترها را با بارهای گرانبهایشان صاحب شوم. اما درویش حقیقت‌جو را به مال دنیا نیازی نیست. او بینوا
خواهد ماند و با ترانه به راه خود خواهد رفت. ولی اول باید به حال این حیوانهای بیچاره رحمی کرد.

درویش به گرد شترها گشتی زد، طنابهای بهم پیچیده را سر راست کرد و شترها را کنار هم به زانو
خواباند. از میان بارها یک جوال جو برداشت و جلوی هر شتر چند مشت ریخت و با خود گفت:

- اگر کسی می‌پرسید که حاجی رحیم در عمر خود چه کار نیکی کرده است، این شترها هم آواز می-
گفتند: «درویش در روز سرد طوفانی ما را خوراک داد و از خشکیدن در سرما نجات بخشید».

حاجی رحیم تمام شب را روی بسته‌ای نی تکیه بر پشت الاغ خود که چهار دست و پا را جمع کرده
بود و آرام چرت می‌زد، - بسر برد. بامدادن باد ابرهای سیاه را پراکند و خورشید از افق خاور سر برکشید.

درویش از دیدن اشعه‌ی گلگون آفتاب که بر گورها بوسه می‌زد از جا جهید.

- بکر، راه بیفت، از اینجا برویم.

آنگاه جوال جو باقی مانده را بار الاغ کرد و نگاهی به درون کلبه افکند. از چهار مردی که کنار دیوار
نشسته بودند، حالات تنها یک تن باقی بود. چشمان باز قهوه‌ای رنگش نگاه کدری داشت و پلک‌ها بی‌حرکت
بود.

- پس مردگان دیگر چه شدند؟ آیا براستی به گور رفتند؟ نه، حاجی رحیم حاضر نیست اینجا بماند.

من به شهرهای خوارزم می‌روم که مردمی با نشاط دارد و شهد سخن خردمندانش از شیر و انگبین گواراتر
است.

درویش در این اندیشده بود که ریش پُرتاب مرد نشسته به موج د رآمد. صدای گرفته‌ای برخاست:

- ای مرد مسلمان، به من کمک کن!

- تو کیستی؟

- محمود ...

- اهل خوارزمی؟

- صاحب نشان شهباز زرینم ...

- عجب! مرد مسلمان در آستان مرگ به فکر شهباز خویش است! بیا از این آب بنوش!

بیمار به زحمت چند جرعه آب از سبوی کدویی نوشید و با چشمان بی فروغ خود به درویش خیره

شد.

- به من زخمی سخت زده‌اند ... راهزنان قره خنجر ... سه تن از همراهان من فرجام تلخی داشتند. در کلبه را بر روی ما بستند و ما نتوانستیم خارج شویم... تو مسلمان، اگر مسلمان دیگر را در بلا، رها کنی گناهت بدتر از قتل نفس است... این حکم مصحف شریف است ...
دندانهایش با لرزی تب آلود بهم می‌خورند. دستش ملتمسانه بسوی درویش دراز شد و بی‌حال پایین افتاد. بیمار به پهلو در غلتید.

حاجی رحیم جامه‌ی پشمین بیمار را گشود. زخمی در سینه، سیاهی می‌زد و خون از آن می‌رفت.
- باید خون را بند آورد. با چه ببندم؟

کنار بیمار عمامه‌ی سترگ سپیدرنگی افتاده بود. حاجی رحیم آنرا باز کرد. از لای پارچه نفیس عمامه، لوحه‌ی بیضوی زرینی بیرون افتاد. درویش آنرا برداشت. بر لوحه صورت شهبازی با بالهای گسترده و زیر آن خطی با حروف عجیب، شبیه به مورچه‌های در تک و دو، حک بود.
درویش به فکر فرو رفت و با دقت بیشتری به بیمار نگریست.

- پرتو سوزان فاجعه‌ی عظیم آینده به جین این مرد می‌تابد. راز عظیم این مرده‌ای که زنده شده هیمن جا نهفته است. این پایزه^۱ نشان خاقان اعظم تاتار است. شهباز زرین را باید حفظ کرد. وقتی بیمار به هوش آمد و نیروی خود را باز یافت آنرا به او پس خواهم داد.

- حاجی رحیم لوحه‌ی زرین را زیر شال پهن کمر خود پنهان کرد و مدتی با بیمار کلنجار رفت تا سرانجام سینه‌ی زخمی او را با پارچه‌ی لطیف عمامه بست. سپس از کلبه خارج شد. یکی از شترها را بلند کرد، جلوی در کشید و به زانو خواباند. آنگاه بیمار را به دوش گرفت و میان دو کوهان گرکین نشانده و به کمک یک ریسمان موئین او را بر پشت شتر، طناب پیچ کرد.

وقتی قرص خورشید بر فراز تپه ماهورهای شنی رسید، درویش در کوره راه صحرا که از زیر برفهای در حال ذوب به زحمت دیده می‌شد به راه افتاد. از پی او الاغ، سمهای خود را ریز ریز بر برف می‌کوبید و به دنبال آن شتر بلند دو کوهانه، آهسته گام بر می‌داشت. بیمار ریسمان پیچ شده، بی‌حال بر پشت شتر تلوتلو می‌خورد.

۱. پایزه - این واژه را در منابع فارسی «پایز»، «بایزه» و «پایژه» هم نوشته‌اند. اصل آن واژه‌ی چینی «پایتزه» یا «پایتسه» است که از آنجا وارد زبان مغولی شده است. «پایزه» صفحه‌ای از زر یا سیم و یا چوب بود که فرمان چنگیز همراه با صورت شهباز یا شیر و غیره (و در دوران جانشینان چنگیز با نام خدا و سلطان وقت) روی آن محکوک بود. این صفحه به عرض کف دست بود و طول آن گاه به هشت گره می‌رسید و متناسب با درجه و منصب به کسانی که مورد لطف خاص بودند و بویژه به امرای صده و هزاره و تومان اعطا میشد و در ضمن جوازی بود برای آمد و شد آزاد در قلمرو فرمانروایی چنگیز. دارنده‌ی آن از حقوق و امتیازات خاص برخوردار بود. حکام محلی موظف بودند به دارنده‌ی آن کمک کنند و اسب و راهنما و آذوقه در اختیارش بگذارند. (مترجم)

- بکر! به پیش! بزودی به گورگنج^۱ می‌رسیم و تو یک بسته ی یونجه‌ی خشک خواهی گرفت. اینجا خطرناک است. قره خنجر راهزن هر آن ممکنست از پشت تپه‌ها سر برسد و طوق بندگی به گردن صاحب تو بیاندازد و پوست سیاه تو را بکند و به دباغخانه بفرستد. هر چه زودتر باید از اینجا دور شد.

۱. گورگنج - این شهر که در کتب قدیمی فارسی از آن به نامهای «گورگنج»، «اورگنج» و «جرجانیه» یاد شده است، کنار رود جیحون - در حوضه‌ی سفلی آن - قرار داشت و در این تاریخ کرسی خوارزم و یکی از پرجمعیت‌ترین و آبادترین بلاد اسلامی بود که سپس به دست مغولان نابود شد. شرح نابودی این شهر در کتاب خواهد آمد. (مترجم)

در خیمه‌ی صحرانشین

جلال الدین منکبرتی، ولیعهد سلطان علاء الدین محمد خوارزم شاه در ریگزارهای قره‌قوم به شکار مشغول بود. دویست چابک سوار با اسبان زبده، ملتزم رکاب خان جوان بودند. سواران که به فرمان سری سلطان مراقب جلال الدین بودند تا از حدود خوارزم فراتر نرود به صف کمانی در دشت از پی غزالان و گورخرها می‌تاختند و می‌کوشیدند آنها را به سوی تپه‌های مقابل برانند. در دامنه‌ی تپه‌ها غلامان، خرگاه سیاهی با قبه‌ی سپید برپا کرده و برای خان و جملگی همراهان شکار، مجلس بزم آراسته بودند.

نخستین گل‌های بهار اندک اندک بر شنهای صحرا دمیده بود و بازمانده‌ی توده‌های برف در زیر تابش خیره کننده‌ی آفتاب، آب می‌شد. روز سوم شکار، آسمان ناگهان روی در هم کشید. از سوی شمال و از جانب دشت قبیچاق، بادی سرد وزیدن گرفت و طوفان برف برخاست.

جلال الدین که بر پشت اسب کهر تیزتک خود از پی یک غزال تیرخورده می‌تاخت، رفته رفته از همراهان به دور افتاد. غزال می‌لنگید و با گوشهای جلوآمده به عقب می‌نگریست. کم مانده بود سوار به شکار برسد که غزال شاخهای هلالی خود را چرخ داد و باز بنای دویدن نهاد. خان سمج و خشمگین که اسبش از شدت عرق کف آلود شده بود از دم سیاه برآمده‌ی غزال چشم بر نمی‌داشت و همچنان از پی نخجیر می‌تاخت.

سرانجام غزال از پا در آمد. خان پیاده شد و لاشه‌ی غزال را بر فتراک زین بست. طوفان شدت گرفت و برف کوره راهها را فرو پوشاند. جلال الدین دریافت که راه را گم کرده است و اگر طوفان چند روز ادامه یابد تلف خواهد شد. لگام اسب را بدست گرفت و خلاف جهت باد به راه افتاد. شب فرا رسید. خان خسته و مانده، عرقگیر اسب را گشود و اسب را با آن پوشاند و خود تا کمر در برف، تمام شب را بر همان ترتیب نشست.

خورشید دمید. باد فرو نشست. برف رو به آب شدن نهاد و جویبارهای کوچک در میان تپه‌های شنی به راه افتادند. جلال الدین به گرد صحرا نگریست. در دورادور، تلی از خار و خاشاک دید که پاره‌های استخوان بر آن سپیدی می‌زد. این تل در این صحرای بیکران و یکنواخت، نشانه‌ی راهنما بود. خان بدانسو روان شد. در پشت تل در تنگنای میان تپه‌های شنی، پاره زمینی از خاک دید که چهار اوبه‌ی (خیمه) فقیرانه و دودزده به گوشه‌ای از حاشیه آن پناه برده بودند.

سگی با خشم عوعو کرد. پیر ترکمنی پوستین بدوش از اوبه بیرون آمد و با گامهای موقر به سوار نزدیک شد. ولی از دیدن جامه‌ی فاخر و شلوار دیبای ارغوانی و بیش از همه، از شکوه مرکب شاهوار به حیرت اندر شد و مهمان نوازانه، لگام اسب را بدست گرفت و گفت:

- خان بزرگوار! اگر کلبه‌ی من در نظرت حقیر نمی‌آید، قدم رنجه‌دار!

جلال الدین پیر را سلام گفت و پرسید:

- نزد تو جو پیدا می‌شود؟ من بهای آنرا دو برابر خواهم پرداخت.
پیر گفت: - در بیابان قدر نان از زر بیشتر است. ولی مهمان نادر هر چه بخواهد فراهم می‌شود. اسب تو بجای جو، گندم درشت یکدست خواهد خورد ...

از اوبه‌ی مجاور صدای آسیابکی که زنان با آن گندم آرد می‌کردند شنیده می‌شد.
- آهای، اهل بیت! اسب را بگیرید!

دو دختر از اوبه بیرون دویدند. پیراهن‌های گشادی به رنگ قرمز تیره که تا نوک پا کشیده میشد به تن داشتند. زیورهای نقره و سکه‌های سینه ریزشان جرنج جرنج صدا می‌کرد. روی خود را با گوشه‌ی پارچه‌ی شفاف مقنعه‌ای که به سر داشتند پوشیده بودند. دختران لگام مرکب را از دو سو گرفتند و بردند. خان به اوبه در آمد. درون اوبه گرم بود. در حفره‌ی میان اوبه، آتشی از بوته‌های خار افروخته بود. کنار دیوار مردی روی نم‌د به پشت خوابیده بود. رخسار بی‌خون رنگ پریده که ریشی پر پشت بر آن سیاهی می‌زد و دستهایی که به روی سینه قرار گرفته بود از نزدیکی مرگ خبر می‌داد. نفس بریده بریده‌اش گواه بر آن بود که حیات در این کالبد ناتوان با مرگ در پیکار است.

پایین پای بیمار، قلندری با کلاه دراز و بر گرد آن دستار سفید حاجیان، نشسته بود. بدن نیمه برهنه - اش را خرقه‌ی مرقع صوفیانه می‌پوشانید.

جلال الدین سلام گفت و کنار بیمار بر نم‌د نشست. کنیزی سراپا در حجاب که تنها چشمانش دیده می‌شد به درون اوبه خزید و موزه‌های خیس را از پای خان در آورد. جلال الدین کمر بند چرمین را که شمشیری از آن آویخته بود گشود و کنار دست خود نهاد و آنگاه از درویش پرسید:

- تو کیستی؟ از جامه‌ات پیداست که جهان گشته و سرزمینهای دوردست را دیده‌ای؟

- من مسافر پهنه‌ی عالمم و در میان دریای دروغ، جزایر حقیقت را می‌جویم ...

- اهل کجایی و به کجا می‌روی؟

- نام من حاجی رحیم و ملقب به بغدادی است، چون در دارالسلام بغداد درس خوانده‌ام. مدرسین من به کمال فضل و علو طبع شهره بودند، علوم بسیار آموخته‌ام و کتب فراوان از حکما و ادبای پارس و تازی و ترک و از متون باستانی پهلوی خوانده‌ام. ولی از روزگار جوانی جز حسرت و سنگینی بار گناهان چیزی به کف ندارم ...

جلال الدین با بدگمانی ابرو در هم کشید و پرسید:

- اکنون به کجا و بهر چه کار می‌روی؟

- من در اقلیم محصور میان پنج دریا می‌گردم. شهرها، واحدها و بیابان‌ها می‌پیمایم و در طلب دیدار صاحب‌دلانی هستم که آتش خاموشی ناپذیر شوق در درونشان شعله‌ورست. می‌خواهم شگفتی‌های عالم را مشاهده کنم و در برابر دلاوران راستین و پارسایان حقیقت‌گو سر تعظیم فرود آورم. اکنون به گورگنج می‌روم که شنیده‌ام عروس شهرهای خوارزم و سراسر جهان است و در نعمت و ثروت هم‌تا ندارد. می‌گویند در

آنجا خردمندانی را خواهیم یافت که نور دانش بر جبین دارند و صنعتگران چیره دستی را خواهیم دید که شهر را با اعجاز هنر خویش می‌آرایند ...

- پس تو در جستجوی دلاورانی هست که پهلوانی خود را با نوک شمشیر بر عرصه ی نبرد نقش می‌کنند؟ - جلال الدین این بگفت و در اندیشه شد و پس از لختی پرسید: - آیا تو می‌توانی در وصف دلاوران ابیات شورانگیزی بگویی که پسران و دختران آنرا با چنگ بخوانند و جنگاوران را سرود رزم باشد و سالخوردگان در آستانه ی گور بر زبان رانند؟
درویش در پاسخ گفت:

اگر به دولت با رودکی نمی‌مانم
عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را
برای گیتی من کور بود نتوانم^۱ ...

خداوند خانه، لاشه‌ی غزالی را که خان صید کرده و حالا پوستش کنده و شکمش خالی شده بود به اوبه آورد و خطاب به خان گفت:

- اگر اجازت دهی تکه‌ای از این گوشت را به زنان بدهم تا برای تو شام تهیه کنند.

- همه‌ی گوشت را بردارید و برای همه شام تهیه کنید! من شکارچی بیگ نیستم. من خود بیگ و بیگ زاده‌ام و وظیفه ندارم صید به سرور خود تحویل دهم. ...

- جلال الدین این بگفت و با دشنه ی باریک خود از راسته ی پشت غزال تکه‌ای چند برید و به سیخ چوبی کشید و روی آتش به کباب کردن آن پرداخت.

خداوند خانه، توش غزال را به زنها سپرد و خود کنار مهمان نشست و پس از آنکه دستی به ریش خود کشید، به رسم ادب پرسید:

- حالت خوب است؟ تندرستی؟ گرم شدی؟ والدینت سالمند؟

خان هم طبق رسوم جاری از او احوالپرسی کرد و سپس پرسید:

- این اوبه از آن کیست و من کجا هستم؟

- اوبه‌ی من یک منزل از شاهراه کاروان رو، که به شهر نسا^۲ می‌رود دور است. خودم صحرانشینم و در دشت بزرگ روزگار می‌گذارانم. مرا قورقوت چوپان می‌نامند.

در خارج اوبه عوعو سگ شنیده شد و از پی آن همه‌های همراه با ناله و زاری به گوش رسید. صدای سم اسبی آمد و خاموش شد. بانگ نیرومندی برخاست:

۱. شعر از ابو زراعه معمری جرجانی از شاعران قریب العهد رودکی است. (مترجم)

۲. نسا - این شهر در این تاریخ دژ باستانی نیرومندی در نزدیکی عشق آباد کنونی بود که سپس بدست مغولان ویران شد. (تبصره

- کی در اوبه هست؟ قورقوت چوپان، جواب بده.

چابک سوار صحرا

پیرمرد از جا برخاست و بیرون رفت. سوار تازه وارد با صدای گرفته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد می‌پرسید:

- برای چه آمده است؟ مگر اجلش رسیده است؟

- هر سه نفر آنها مهمان منند.

- هم اکنون خواهیم دید که یزدان بر ناصیه‌ی بی‌نورشان چه رقمی نقش کرده است.

- تو نباید هیچ آزاری به آنها برسانی! این پنج اسیر از کجا هستند؟

- اینها استادان ماهرند، مسگر و سلاحسازند. از کاروانیانند. من می‌خواستم «ریش کاروانیان را ببرم»

که شیطان به فریادشان رسید. نمی‌دانم از کجا سر و کله دویست سوار پیدا شد. سواران برای یک خان بزرگ از پی گله‌ای آهو می‌تاختند. من ناچار شترها را به حال خود گذاشتم. ساربانها گریختند و من همین پنج اسیر را به چنگ آوردم. حالا آنها را به مرو می‌برم تا به بهای گزاف بفروشم.

- خدا پشت و پناهت باشد!

پیرمرد با مهمان تازه به درون اوبه رفت.

ناشناس، جوانی بود بلند قامت، چهارشانه و کمرباریک. شمشیر بلندی با غلافی از چرم سبز ساغری به کمر آویخته بود. موزه‌ی زردی از پوست شتر با پاشنه‌های بلند و باریک به پا داشت و کلاه پوستی پاپاخ و نیم تنه‌ی سیاهش، نشان می‌داد که ترکمن است. سیمای سیه چُرده و بی‌امان و گونه‌های برجسته‌اش نیز گواه آن بود.

خداوند خانه او را به نشستن کنار آتش دعوت کرد. ولی او نخواست بنشیند و همچنان کنار در ایستاد و حلقه‌ی چشمانش چون چشم جغد فراخ شد.

جلال الدین بی‌آنکه سر بلند کند پرسید: - کیستی؟

- بیابانی ...

- گله می‌چرانی یا پیشه‌ی دیگری داری؟

- من ریش کاروان سالارها را می‌برم ...

چنین جوابی در عرف صحرانشینان درشت بود. در صحرا افراد ناشناس و حتی ژنده‌پوشان وقتی کنار آتش بهم می‌رسند همه با هم برابر می‌شوند و به رسم ادب از هم احوال می‌پرسند و از وضع گله و دوری و نزدیکی راه جويا می‌شوند. معلوم بود که ترکمن سر ستیز دارد.

جلال الدین از زیر چشم یک نظر به ترکمن انداخت و زود چشم پایین آورد و فقط گوشه‌ی لبانش اندکی لرزید. مگر برای خان بزرگ براننده است که با یک صحراگرد بی سر و پا، دهان بدهان بگذارد.

ترکمن پس از لختی سکوت گفت:

- خداوند خانه گفت تو سراغ راه گورگنج را می‌گیری. من می‌توانم ترا راهنمایی کنم.

جلال الدین شجاع بود ولی اسبش خسته بود و یارای رفتن نداشت. اینجا در امان بود و عرف مهمان نوازی از او حمایت می کرد. این ترکمن چه بسا در راه همانگونه که خودش چندی پیش غزالان را شکار می کرد درصدد شکار او برآید. پس گفت:

- من حالا به گورگنج نخواهم رفت.

ترکمن پرسید: - این مرد که می نالد و دنیای پر ماتم ما را ترک می گوید، کیست؟

درویش در جوابش گفت:

- راهزنان به او زخم زده اند و این لابد کار قره خنجر بی باک است. می گویند این پلنگ صحرا به هیچ

کس رحم نمی کند.

- مگر تو می پنداری که دیگران قره خنجر را غارت نکرده اند؟

- پندار من جوز بی مغزی است دستخوش باد بیابان.

- مسکن قره خنجر شوره زار بی آب و علفی است که پای دیتاری بدان نمی رسد. او بسان سوسماران در

شنها می تازد و چون ماری به دورن نیزارها می خزد و به چنگ کسی گرفتار نمی آید. به هیچ کس دست

نمی دهد و خود به همه جا راه می یابد.

جلال الدین سیخ کباب را روی آتش چرخی داد و با لحنی بی اعتنا گفت:

- کسی که راهزنی پیشه می کند سر فراز می شود - سرش بر فراز دیوار گورگنج بالاتر از همه سرها به

نیزه خواهد رفت.

ترکمن به سخن ادامه داد و گفت:

- قره خنجر سیاهی شب است که تبهکار را دنبال می کند و به دام می اندازد. قره خنجر دشنه ی

انتقام، زوبین خشم و تیغ تقاص است. او اکنون یکه و تنه است. نه پسری برایش مانده و نه برادری. روزی

که مرگ او برسد او بهی او تهی خواهد ماند. آیا این رواست؟

جلال الدین گفت:

- نه، غم انگیز است.

- اما در گذشته قره خنجر پدری داشت محاسن سفید؛ برادران دلیر و خواهران مهربان و دلسوز داشت.

وقتی سلطان محمد صد اسب می خواست او با سواران قبقاق^۱ به ایلهای ترکمن می شتافت و بجای صد

اسب، سیصد اسب از بهترین اسبان ترکمن را می گرفت. زیورآلات نقره ی زنان را از دست و گردن آنان می -

ربود و می گفت این سزای عمل ترکمنهایی است که در فلان محل فلان خان پرکبریایی قبقاق را غارت

کرده اند. و اما سلطان با وجود داشتن سیصد زن در حرمسرای خود گروهی از قبقاقان را می فرستد و

۱. قبقاقان: قوم بزرگ صحرائشینی از تیره ی ترک بودند که در دشتهای میان دنیپر در غرب و در کرانه های بالخاش در شرق

سکونت داشتند. در منابع تاریخی روسی آنها را «پولووتسی» (ПОЛОВЦЫ) نامیده اند. (تبصره ی مؤلف)

گلمجال - ماهرترین دختر ما را که صد چابک سوار ترکمن بر سر نامزدی او شرط بسته بودند - به زور به قصر خود می برد و او را سیصد و یکمین زن خود می خواند. آیا این پسندیده است؟
جلال الدین به نرمی گفت:

- نه، این هم غم انگیز است. اما اینکه صد چابک سوار، دست روی دست گذاشتند تا بهترین دختر را از ایل آنها بربایند و درصدد نجات او بر نیامدند، از هر چیز ناپسندتر است.
- آنروز سواران ما در ایل نبودند. قبچاقیان خدعه گرند و فرصت را غنیمت می شمروند.
جلال الدین گفت: - گوش کن، سوار! تو گفتی پدر و چند برادر و خواهر داشتی. چه شد که آنها حالا نیستند؟

- پدر پیرم را میرغضبان سلطان دستگیر کردند و در میدان گورگنج بدنش را آرام آرام از کعب پا به بالا تکه تکه کردند. برادرانم به دیار مشرق و مغرب گریختند. خواهرانم را سواران قبچاق ربودند و به خود بردند. مگر این روا است؟
- نه، این هم ناروا است.

- حالا در زیر این آسمان چه جایی و چه کاری برای من مانده است؟

- جلال الدین به تندی گفت؟

- اگر شمشیر برنده در کف تو برای دفاع از طایفهات می درخشد و اگر می خواهی از سرگرمی در راههای کاروانی دست برداری و دلیری خود را بنمایانی و تکیه گاه رایت سبز ما گردی، در گورگنج نزد من آی تا طریقه‌ی نام آوری را به تو بیاموزم. - ترکمن در حالیکه با خشم لبان خود را با سر آستین پاک می کرد گفت:

- سوار بزرگوار، گوش کن! اگر من به گورگنج بیایم، شحنه‌های سلطان چون شغالانی سر در عقب من خواهند گذاشت. ولی من تسلیم پذیر نیستم و آنقدر می جنگم تا از پا در آیم. آیا تو همین را می خواهی؟
جلال الدین گفت:

- نه، چنین مبادا! وقتی تو به دروازه‌ی غربی گورگنج می رسی، باغی با سروهای بلند خواهی دید. از نگهبانان بپرس: «این قصر نو و باغ تلال است؟ مرا به نزد خداوند آن راهنمایی کنید.» این دستخط را هم به آنان بنمای.

جلال الدین از لای دستار زعفرانی خود، ورق کاغذی بیرون کشید و خاتم طلا را از انگشت بزرگ در آورد. دوده‌ی ساقه‌ی سوخته‌ای را بر نگین آن مالید. گوشه‌ی کاغذ را با آب دهان نم داد و نگین خاتم را بر آن فشرد. طغرایه‌ی که با خط زیبا روی نگین حک بود بر کاغذ نقش شد. کاغذ را لوله کرد و سپس تا زد و روی زانو صاف کرد و به دست ترکمن داد. ترکمن کاغذ را بوسید و به دیده نهاد و در قوطی مسین جای گرد آتشزنه که از کمرش آویخته بود پنهان کرد و گفت:

- سوار بزرگوار، من با اعتماد به قول تو خواهم آمد. خدا نگهدار!

ترکمن پرده‌ی جلوی در اوبه را کنار زد و پشت آن از نظر ناپدید شد.

خداوند خانه بی‌آنکه سخنی گوید از پی او رفت. جلوی اوبه، آنجا که دیگ مسین بزرگی روی آتش غل می‌زد، پنج برده‌ی رنجور و نزار و پاره پوش روی زمین خیس نشسته بودند. دست همه از پشت بسته بود و حلقه‌هایی به گردن داشتند که همه به یک کمند وصل می‌شدند. کنار برده‌ها، اسب کَرنگ کوه پیکری ایستاده بود که طوقی از نقره، گردن قوسی‌اش را زینت می‌داد. لگامش محکم کشیده و با سر کمند به قاچ زین پیچیده بود.

ترکمن بر اسب نشست و به بردگان نهیب زد:

- جانوران کافر، به پیش! اگر تیز نروید همه را از دم تیغ می‌گذرانم و لاشه‌هایتان را در راه میاندام.
پنج برده از جا برخاستند و به دنبال هم ریسه شدند. ترکمن تازیانه‌ی خود را چرخی داد و دیری نگذشت که همه در پشت تپه‌ها از نظر ناپدید شدند.

قورقوت چوپان وارد اوبه شد و خطاب به جلال‌الدین گفت:

- میهمان بزگوار! نزدیک به صد سوار از دور نمودار شدند و به سوی اوبه می‌شتابند.
- می‌دانم. اینها سواران خوارزمشاه هستند که مرا جستجو می‌کنند. مردی که با او صحبت کردم، کی بود؟

پیرمرد آهسته - گویی می‌ترسید ترکمن باز گردد، گفت:

- این مرد پلنگ صحرای قره قوم، بلای راههای کاروانی، راهزن نامی قره خنجر بود. خداوند او را بر سر عقل آرد!

قاضی عادل

حاجی رحیم اوبه‌ی پیر صحرانشین را ترک کرد و به عزم واحه‌های حوضه‌ی سفلی جیحون که شهرها و قصبات پرجمعیت خوارزم در آن گسترده بودند راه شمال در پیش گرفت. دو روز تمام از کوره راه‌های صحرا می‌گذشت. الاغ سلانه سلانه سم بر می‌داشت و شتر، بازرگان بیمار را به گرده می‌کشید و از پی الاغ با گامهای موزون روان بود. بیمار هنوز به هوش نیامده بود. درویش از خواندن ترانه‌های تازی و ایرانی باز نمی‌ایستاد و در انتظار نمودار شدن گنبدهای الوان مساجد خوارزم، چشم به افق دور دوخته بود. روز سوم راه باریک میان تله‌های شن رفته رفته عریض شد و سپس رو به بالا نهاد و به پشته‌ی سنگی بلندی رسید که در زیر آن دشت خرم و دلگشایی پوشیده از باغهای شکوفان و کشتزارهای زمردین، کران تا کران موج می‌زد. خانه‌ها با بامهای مسطح خود، سیاه چادرها و برج و باروهای قلعه‌های خوانین محتشم قبچاق در آغوش درختان آرمیده بودند. گلدسته‌های مساجد در کنار گنبدهای کاشی هفت رنگ چون نیزه‌های اسلام سر بر آسمان می‌سودند. سطح کشتزارهای پر آب از دور بسان آئینه برق میزد و ژنده پوشان نیم برهنه و پای در زنجیر، درون آنها می‌لولیدند. درویش بر فراز تپه درنگ کرد و زمزمه کنان گفت:

- این زمینی است که برای بهشت آفریده شده است. ولی اکنون وادی رنج و اشک است. پانزده سال پیش من از بیم جان چون تبه‌کاری از اینجا گریختم. حال کی می‌تواند بگوید که این درویش سیه چرده‌ی آفتاب سوخته همان نوجوانی است که شیخ الاسلام، تکفیرش کرده بود؟

- به پیش، بکر! پس از اندکی به دروازه‌ی گورگنج - پایتخت تمام پایتخت‌های جهان - ثروتمندترین شهر عالم، جایگاه سلطان محمد خوارزمشاه - زورمندترین و مشئوم‌ترین فرمانروای اسلام خواهیم رسید. درویش دوباره به راه افتاد. هر چه پیشتر می‌رفت ارابه‌های دوچرخه‌ی که به گاو میش‌های شاخ‌دراز بسته بودند، رهگذران پیاده، سواران آراسته بر اسبان خوش‌زین و ستام و روستاییان آفتاب سوخته با خرهای لاغر و نزار بیشتر می‌شدند. از هر سو نعره‌ی گاوها و بعبع گوسفندان و هُرای شتربانان به گوش می‌رسید.

در همان نخستین قصبه جماعتی چماق بدست بر سر درویش ریختند.

- تو کیستی؟ اگر قلندر فقیری، پس این شتر چیست؟ ترا پیش قاضی می‌بریم تا به قتلت فرمان دهد. درویش را به سرایی که حصارهای بلند داشت، بردند. مردی پیر، با ردای راه راه، لاغر اندام و کشیده بالا در ایوان چهار زانو، بر قالی نشسته بود. عمامه‌ی سترگ شیر فام، ریش سفید بلند شانه زده، نگاه تند و نافذ و رفتار پر طمأنینه‌اش، کسانی را که نزد او می‌آمدند به هراس می‌انداخت و او می‌داشت تا در برابرش به خاک افتند. کاتب جوانی قلم بدست و سر بزیر در کناری، منتظر فرمان نشسته بود.

قاضی پرسید:

- تو کیستی؟

- من فرزند گنهکار والده ی ماجده خویشم. نامم حاجی رحیم بغدادی و از شاگردان شیوخ قدری مآب بغدادم. راههای دور و دراز می‌پویم و ردپای مردان پارسایی را می‌جویم که در ظلمت سرد گور غنوده‌اند.

قاضی با بدگمانی ابرو بالا کشید و چشم به درویش دوخت:

- این بیمار که بر پشت شتر است کیست؟ چرا دستار بر سر ندارد؟ مومن مسلمان است یا کافر بی-

ایمان؟ به من گفتند که تو او را زخم زده و مالش را غارت کرده و فروخته‌ای؟ راست است؟

درویش دست بسوی آسمان کشید و گفت:

- پروردگار دانا و توانا! تو تنها نگهدار و پشتیبان منی! من در شگفتم از مفتری که جز دروغ سخنی بر

زبان ندارد! او را به رنجی که من برده‌ام و اندوهی که خورده‌ام چه کار!

قاضی پیر با نگاهی پرمعنی انگشت سبابه را بالا برد و آهسته گفت: - از احوال این بیمار هر چه می-

دانی بدرستی و راستی بازگو.

درویش حکایت کرد که چگونه در راه به کاروان غارت زده رسید و چه کوششهای برای نجات جان

بازرگانان زخم خورده بکار برد.

پیرمرد دستی به ریش سفید خود کشید و گفت:

- شاید این بیمار مردی محتشم است و دستش به خورشید می‌رسید؟ من خود باید او را ببینم. - این

بگفت و از جا برخاست و پس از آنکه پاهای برهنه ی خود را در نعلین کرد از ایوان به زیر آمد و بسوی شتر

رفت. اهالی قصبه او را در میان گرفتند و در حالیکه می‌کوشیدند در سخن گفتن بر یکدیگر پیشی گیرند

بانگ برکشیدند:

- ما این بیمار را می‌شناسیم. او محمود یلواج بازرگان توانگر گورگنج است. این شتر هم داغ او را دارد.

کاروانهای محمود یلواج هر یک با دویست - سیصد شتر به تبریز و بلغار^۱ و تربت مطهر بغداد می‌روند.

قاضی به شنیدن این سخنان لختی سکوت کرد و به جویدن لبان خود پرداخت و سپس با لحنی

بزرگوارانه به کاتب که آماده نوشتن حکم بود، چنین تقریر کرد:

«چون مردم آگاه و شایسته‌ی اعتماد می‌گویند که بیمار محمود یلواج از اجل بازرگانان گورگنج است،

حکم می‌کنم او را با احتیاط از شتر به زیر آورید، به خانه‌ی من ببرید و طبیب را بخوانید تا با عصاره‌ی

گیاهان شفافخش به درمان او همت گمارد. درویش که با پرستاری از مسلمانان بیمار کار نیک انجام داده

است می‌تواند به راه خود برود. اجر زحمات او را بازرگان نجات یافته باید بپردازد. چون شتر نمی‌تواند در

تملك درویش باشد ناچار تا زمانیکه صاحبش شفا یابد نزد من خواهد ماند. خر سیاه درویش را بابت حق

قضاوت در سرای من نگاهدارید.»

۱. بلغار - نام قدیم یکی از شهرهای ثروتمند کنار ولگا و از مراکز بازرگانی و صنعتی بلغارهای ساکن کرانه‌های ولگا بود و در

محل التقای رود کاما به رود ولگا قرار داشت. (تبصره ی مؤلف)

قاضی از کاتب پرسید: - نوشتی؟

- بله قربان.

آنگاه قاضی خطاب به درویش گفت:

- درویش فاضل این یک درهم را از کیسه‌ی حقیر من بستان.

حاجی رحیم درهم مسین را گرفت و بوسید و بر دیده نهاد و سپس همچنانکه آنرا در مشت داشت

گفت:

- ای قاضی عادل! تو در دانش و خرد بی‌همتایی، زیرا مرا از رنج پرستاری بیمار زخم خورده و تیمار

شتر و الاغ رهنمایی و گرچه از این پس بی‌خر خواهم ماند اما غم آب و کاهش را هم ندارم. من بنده‌ی

ناچیز خدا به سکه‌ی سیاهی می‌مانم که از دست صاحب کرم، سبک به کشکول فقیر می‌افتد. ولی اگر

سختی تو به صفای تارهای سیمین محاسن تو باشد این سکه‌ی مسین هم اکنون دینار طلا می‌شود ...

حاجی رحیم پنجه‌ی خود را گشود و دینار طلا در مشتش درخشید. آنگاه گفت:

- ای قاضی بزرگوار به حق حق که پای تو به هر زمینی برسد آن زمین هرگز روی خشکسالی نخواهد

دید.

حاجی رحیم مشت خود را بست و بی حرکت ایستاد. قاضی و اطرافیان‌شان هاج و واج گاه به یکدیگر و

گاه به مشت بسته‌ی درویش می‌نگریستند.

- من به او سکه‌ی مسین دادم. خوب یادم هست. اما شما همین حالا دیدید که او سکه‌ی طلا در

دست داشت - قاضی این بگفت و با شتابی که هیچ کس از پیری با چنان وقار انتظار نداشت بر روی

درویش پرید و دست او را چسبید و گفت:

- دینار طلا را پس بده. تو باید آنرا بابت قضاوت بپردازی.

حاجی رحیم مشت خود را گشود و قاضی سکه را قاپید. ولی سکه این بار همان درهم مسین بود.

قاضی نفس سردی کشید و بی‌آنکه به روی خود بیاورد با قیافه‌ی مظفرانه به ایوان بازگشت.

حاجی رحیم بسوی الاغ رفت. کوله بار خود را برداشت و به دوش انداخت و بی‌آنکه به پشت سر بنگرد

راه گورگنج در پیش گرفت و صدای ذکرش در فضا طنین انداز شد:

- یا هو، یا من هو، یا من هو الا هو!

در کوی یار

حاجی رحیم به دیوار بلند یکی از کوچه‌های خلوت گورگنج تکیه داده بود و با خود می‌اندیشید: «همه چیز به همان صورت سالیان دراز پیشین مانده است. همان خانه‌های کوچک با بام‌های مسطح میان درختان زردآلو و توت به پا ایستاده‌اند. دسته‌های کبوتران سپید بال، به همانسان در آسمان فیروزه‌فام پیچ و تاب می‌خورند و بالاتر از آنها غلیوژهای خرمایی رنگ، صیحه کشان در پروازند. شاخه‌های پرگل اقاقی همانگونه بر فراز دیوار چنگ گسترده و همان در کوچک خانه‌ی مألوف را در پناه خود گرفته‌اند. بر چوب رنگ باخته‌ی آن هنوز آثار کنده کاریهای زیبا نمایان است. زمانی از این در، دختری با جامه‌ی گلگون و روبند نارنجی بیرون می‌آمد. او حالا کجاست؟ چه بر سرش آمده است؟»

در خانه باز شد و دختری نوسان با جامه‌ی بلند گلی رنگ و روبند زعفرانی از آن بیرون آمد. دختر بیلی به دست داشت. گونه‌های کمی برجسته و چشمان تقریباً مورب و برش لباس و گره روبندش نشان می‌داد که از تیره‌ی ترک است. دختر در حالیکه آوازی زمزمه می‌کرد جلوی نهر آب رفت و با بیل آب را به جوی باغ خانه خود انداخت. آب از نقب زیر دیوار بسوی باغ روان شد.

دختر ناگهان از جا پرید و روی خود را با دست باریک گندمگون خود پوشاند و به انتهای کوچه نظر دوخت.

آوای دلکشی به گوش رسید: کسی با تحریر و صدای غلت‌دار بانگ بر می‌کشید:

با رسیدن شب خواب از جشمانم می‌رود،
از هجر نگار تا صبح اختر می‌شمارم.
چون داس مه نو در مزرع سبز فلک نمودار می‌گردد
از یاد ابروی یار جگرخون میشوم.
این چه تقدیری است؟ چه نصیب و قسمتی است؟
من جویای راز روزهای آینده‌ام.

از ته کوچه سوار جوانی با نیم تنه‌ی سبز تیره که کمر بند رنگینی بر آن بسته بود، نمودار شد. کلاه پوستی پاپاخ خود را کج روی ابروی راست پایین کشیده بود. اسب کهرش رقص کنان گام بر می‌داشت و آهسته پیش می‌آمد. وقتی چشمش از دور به دختر افتاد، ناگهان تازیانه‌ای بر اسب نواخت و به تاخت خود را به دختر رساند و به یک حرکت اسب را بر جا میخکوب کرد.

دختر بیل را به زمین انداخت و شتابان به درون خانه دوید و در را پشت سر خود بست. سوار کلاهش را تا فرق سر بالا کشید و سپس راه خود را در پیش گرفت و آهسته دور شد.

بار دیگر در خانه باز شد. دختر سری بیرون کشید و نگاه هراسانی به اطراف انداخت و سپس پیش دوید و بیل را برداشت و باز پشت در را از نظر ناپدید شد.

درویش ریشوی آفتاب سوخته با کلاه بوقی و دستار سپید و خرقه‌ی رنگینش چون کوری عصا زنان به در نزدیک شد و تکه پارچه‌ای گلی رنگی را که به آن گیر کرده بود برداشت و در بغل نهاد و باز رشته‌ی فکر از سر گرفت و زمزمه کنان گفت:

- آری همه چیز اینجا به همان صورت پیشین مانده است. این همان درخت است که حالا کمی بلندتر و انبوه‌تر است. این همان در است که حالا کهنه شده و تاب برداشته است. دختر هم به همان یار رعنائی می‌ماند که من در شانزده سالگی دلباخته‌اش بودم. ولی این آن دختر نیست. پس آن دختری که سالها پیش با سبد زردآلود اینجا می‌ایستاد و سبزه‌رو و به همان شیرینی زردآلوهایش بود، حالا کجاست؟! همه چیز به همان صورت پیشین است. حتی بر فراز آن برج کهن نیز غلیواژها مثل گذاشته در پروازند. فقط حاجی رحیم دیگر آن حاجی رحیم نیست ...

درویش با عصا به در کوفت. از پشت در کهنه، صدای سرفه‌ی پیری به گوش رسید و مرد سالخورده‌ی خشکیده‌ی خمیده پستی که عمامه‌ی سفید بر سر داشت، در را گشود.

حاجی رحیم بانگ زد: - یا هو، یا حق!

پیرمرد با چشمان سرخ آبچکان درویش را ورنانداز کرد و سپس دست به پر شال خود برد و کیسه‌ی چرمین کهنه‌ای از آن بیرون کشید و با انگشتان بی‌خون گچی رنگ خود درون آنرا کاوید و سکه‌ی سیاه نازکی در آورد و به درویش داد.

درویش سکه را بوسید و به دیده نهاد و بانگ زد: - اللهم صل علی محمد و آله! یا هو! ساکن این خانه نامش چیست تا در حقش به درگاه خدای یگانه دعا کنم؟

- ساکن این خانه منم، ولی صاحب آن من نیستم. خانه از آن قره مقسوم حداد است. در بازار بزرگ کسی نیست که آهنگرخانه‌ی بزرگ و کارگاه سلاح سازی قره مقسوم را نشناسد. او از احسان به خادمان دین دریغ ندارد.

- ای پیر که کرامت از تو ظاهر می‌شود بازگو که در دفتر تقدیر ترا به چه نام رقم زده‌اند؟

- ای مرد، مرا صاحب کرامت مخوان. من میرزایوسف - واقعه نویس سلطانم و در وصف خود فقط می-

توانم بگویم:

ستوروار بدینسان گذاشتم همه عمر
که برده گشته فرزندم و اسیر عیال
به کف چه دارم از این پنجه شمرده تمام؟
شمار نامه با صد هزار گونه وبال^۱

۱. شعر از ابوالحسن مجدالدین اسحق کسائی مروزی از شاعران اواخر قرن چهارم هجری است. سال وفات ۳۹۱ هجری قمری.

درویش گفت: خیر، خیر! با تمام این احوال صاحب کرامتی. تو یک درهم سیاه نثار من کردی و چون عطای تو از صفای قلب بود درهم، فی الفور به دنیاری از زر ناب بدل گردید.

پیرمرد خم شد و به کف دست درویش که به پنجه‌ی طیور می‌ماند نظر دوخت. دینار طلا با خطی که روی آن حک بود کف دستش می‌درخشید.

- من شرح معجزات و کرامات را در کتب خوانده‌ام ولی در سراسر عمر دراز خود هیچگاه آنرا به چشم ندیده بودم. تو درویش یا اعجاز می‌کنی و یا مثل آن شعبده باز چارسوی بازار می‌خواهی پیر نیمه بینا را مسخره کنی.

- اما تو می‌توانی خاصیت این دنیار را بیازمایی. غلام خود را به بازار بفرست تا کباب و حلوا و از آن خربزه‌های شیرین بخرد. باشد که از آن نعمت سهمی هم نصیب مسافر مسکین گردد که از دیار دور و از ارض اقدس بغداد یگراست بدین جا آمده است.

پیر گفت: - عجب، تو از دارالسلام بغداد می‌آیی؟ حال که چنین است به خانه در آی و دیده‌هایت را بر من حکایت کن. من هم نیروی دینار عجیب تو را خواهم سنجید.

واقعہ نویس سلطان

پیرمرد کہ نعلین چرمی زردش روی زمین کشیده می‌شد سلانہ سلانہ از حیاط خانہ گذشت و بہ ایوان رفت و آنگاہ بہ درویش گفت: - مسافر، بہ دنبال من بیا!

حاجی رحیم از پی پیرمرد وارد اتاقی شد کہ وسط آن آجر فرش و در طول دیوارهای آن قالی‌های کنارہ ی فرش بود. طاقچه‌های شاہ نشین اتاق را دو تنگ سیمین و یک گلدان بلور عراقی زینت میداد. طاق اتاق را تیرهای ضربدر رنگینی کہ در ساختن آن هنر بکار رفته بود می‌پوشانید و روزنی برای خروج دود در آن تعبیه شده بود. در وسط صحن اتاق در یک حفرہ ی چهارگوش، منقلی پر آتش می‌سوخت. کنار دیوار عقبی اتاق، سه صندوق درواز با روکش آهنی، از کتابهای بزرگ قطور با جلدہای چرمی زرد، پر بود. درویش عصا و خورجین و کفش خود را دم در گذاشت و در برابر پیرمرد دو زانو بر زمین نشست. پیرمرد با صدای لرزان بانگ زد: - بنت زنجیجہ!

پسرکی با لباده ی راه راہ بلند کہ سراپایش را می‌پوشانید و با عمامہ ی کبود، از در درآمد و دست بہ سینہ تعظیمی کرد و منتظر فرمان ایستاد.

پیر خطاب بہ پسرک گفت: - این دینار طلا را بگیر و بہ سقلاب پیر بدہ و بگو: بابا سقلاب، برو بازار بہ راستہ ی صرافان، بہ آنجا کہ ہندیان کنار جعبہ‌های پر از سکہ‌های زر و سیم نشسته‌اند و بہ صرافی کہ ریشش از ہمہ سفیدتر است بگو این سکہ را محک بزند و ببیند طلای آن اصل است یا نہ. اگر صراف ہندی گفت کہ دینار بدلی نیست بہ او بگوید کہ آنرا خورد کند و درہم نقرہ بدہد. پس از آنکہ سقلاب درہم‌های نقرہ را گرفت، بہ راستہ ی آشپزان برود و ہر چہ را کہ این مرد شریف حقیقت جو میل دارد بخرد و بیاورد.

پسرک بہ درویش رو کرد و پرسید: - غلام چہ بخرد؟

درویش بہ پسر می‌نگرسیت. خطوط ظریف چہرہ‌اش عجیب آشنا بنظر می‌رسید. کجا او را دیدہ بود؟ بہ پسر گفت:

- بہ غلام بگو زنبیل را بردارد و ہر چہ را کہ خود برای برادری کہ سالہا ندیدہ است، نیکو می‌داند بہ میل خود بخرد و بیاورد.

آنگاہ پیر پسر را نزد خود خواند و در گوش او گفت: - بہ سقلاب بگو وقتی از بازار برگشت با آن جبه ی ژندہ ی ہمیشگی اینجا نیاید. اول برود قبای کهنہ ی من را بپوشد و بعد بیاید. تو دینار را بہ او بدہ و خودت زود برگرد و قلم و دوات و کاغذ ہم یاد نرود، تا ہر چہ کہ این مرد می‌گوید بنویسی. پسر بیرون رفت و دیری نگذشت کہ با کاغذ و قلم و دوات بازگشت.

میرزایوسف بہ درویش گفت:

- نخست بگو نام تو چیست؟ اہل کجایی و چگونه گذرت بہ بلدہ ی طیبه ی بغداد افتاد؟